

نوشتن شکلی از زندگی ست



۷۹۸

الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.

الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.

الف شماره ۷۹۸ همزمان با جلسه ۸۹۸ انجمن منتشر شد.

این شماره الف ۲۱ مرداد ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.

آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان

اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.

الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

مٹ خرگوش زخمی از تله‌ای
که تا خونه تلو تلو می‌ره
شعر گفتن کمک نمی‌کنه و
زندگی همچنان جلو می‌ره

توی مرداب زندگی غرقم
دست و پا می‌زنم ولی افسوس
این تقلا یه جور خودکشیه
کاش بیدار بشم از این کابوس

دست و پا می‌زنم که برگردم
از فشار عجیب برزخ و تب
دلم انگاریه جایی بد گیره
داره هی شور می‌زنه هرشب

مٹ یه مادر پریشونم
که توو آغوش دخترش مرده
یه نفر که تمام بودنشو
جز به دلواپسی ش نسپرده

زندگی بند ماتم من نیست
داره خاموش می‌شه خاطره‌هام
گرچه خرگوشم و شکار پلنگ
نگران تمام آدم‌هام

سبزه سادات حسینی

دنیای خیالی

دنیای خیالی من غصه و غم ندارد
دشمن و جنگ و هیچی روز ماتم ندارد

دنیای خیالی من شاه ظالم ندارد
ابر سیاه دارد تکه سالم ندارد

دنیای خیالی من حرفهای بد ندارد
کشتن و خون مردم هزار و صد ندارد

گل‌های زرد دارد اما سیاه ندارد
پروانه‌های زیبا داخل چاه ندارد

فریب شاه محمدی

نه. کابینت هاهم خالیست.

کفش هایم راپشت در می پوشم، اول آرام بعد تند می روم. حیاط پر از شاخ و برگ های خشک شده. در کوچه را باز می کنم. تا ته کوچه ی پهن مان، خالی است. به انتهای که می رسم، مردعابری، خیره نگاهم می کند. دکمه های ماتنوم بازند. پشتم را به او می کنم؛ دکمه ها را می بندم. مردعابر که حالا ایستاده، حرفی زیر لب نشخوار می کند که «نبد جیگر»ش را می شنوم. نمی دانم کی از دست این هارهایی پیدامی کنم.

از سوپری یک بطری شیر می خرم و نصفش را سر می کشم. خنکی شیر در جانم نشست، می لرزانم. از صاحب سوپری می خواهم ببیند، چقدر بدهی دارم. برایش از یک شرکت پخش مواد غذایی، همبرگر و ناگت رسیده. کف فریزر شیشه ای، لای برفک ها پر از خرچنگ های درشت قرمز است. نیم ساعتی معطلم می کند، آخرش هم می گوید یادم نبود، شما که آن روز تسویه حساب کردید؛ روزی که با آن آقای موفرفری آمده بودید. می گویم با خودتان، من که یادم نیست و پول بطری شیر را می گذارم در سینی ترازو. مرد دارد چیزهایی که خریده، روی خرچنگ هایی که دیگر نیستند جا می دهد؛ می زنم بیرون.

بطری شیر را که می گذارم در یخچال، می بینم پوستر «تداوم حافظه» از «دالی» که همیشه ی خدا بالای مبل گود افتاده ام بود، کنده شده و مچاله افتاده پایین. در اتاق خواب، کسی لپ تاپم را روشن کرده. صدای فن اش

پشت سر نامزد، تصویر پارکی سرسبز می بینم؛ با شمشادهایی که به اشکال فانتزی، آراسته شده. کمی بی حوصله به نظر می رسد. با هم حرف می زنیم و زودتر از همیشه خداحافظی می کند. پرین هم رفته و طبق معمول در را باز گذاشته. پرین می داند من خیال بازم؛ هرچه فکر می کنم نمی دانم، چه چیزی دلیل شده تا او آن حرف را بزند و بخواهد این طور با ذهنم بازی کند. نگاهی که پرین به آن اتفاق دارد از دید خودش است و به همان اندازه برای من غریب و خیالی.

نشسته ام روی گودی مبل قدیمی، جلو لپ تاپ و نگاهم به آتیشز خانه است. در زندگی سی ساله ام، زیاد تنه ها بوده ام ولی این روزها بیشتر حسش می کنم. انزوایی که پدرم آن آخرها دچارش شده بود، را بیشتر درک می کنم. موتور یخچال صدای ناجوری می دهد؛ درست مثل وقتی که خیس و پریشان از خواب پریدم.

شکاف بیشتر می شود. می افتم این ور دره ای که هر لحظه عمق اش هولناک تر می شود. هرچه پدر را صدا می زنم، نمی شنود. کسی بغلم می کند؛ از هرم نفسهای اش می ترسم. دارم توی بغلش دست و پا می زنم تا رهایم کند. خیس کابوس، بیدار می شوم. موتور یخچال صدای بلندی می دهد و موقتاً از صدا می افتد. انگار ندایم داده باشد می روم آشپزخانه، در یخچال را باز می گذارم؛ تن تب دارم خنک می شود. یک شیرهدی سیاه از کناره ی یخچال زده بیرون و ردش روی کاشی ها شده قهوه ای. چه می خواهم؟ تخم مرغ نه، پنیر نه، نان لواش خشک شده

را می شنوم، قلبم به تپش می افتد. زود چک می کنم. فایل های کارم نیست. پاک شده. سطل آشغال را چک می کنم؛ تمام فایل هایی را که مربوط به ژوژمانم می شود، همه را پاک کرده اند. با ترس می روم حمام را چک می کنم، از پشت شیشه ی مشجر، کاشی های قرمز و سفید حمام را می بینم. حمام خالی است. بالکن کوچکم هم همین طور؛ گنج می نشینم، قدرت فکر کردن ندارم. چند هفته بیشتر به ارائه ی کارم نمانده. به تخت می خزم، شاید تمام این ها ادامه ی همان کابوس باشد. ورق قرص روی پاتختی است. دوتا بدون آب می خورم؛ چشم هایم را هم می گذارم و در سر فراموشی می لغزم.

بیدارم ولی چشم هایم هنوز بسته است. وضع پیش آمده را با جزئیات به یاد می آورم. دلم می خواهد به یک خواب آرام برگردم، به دنیای فراموشان. بلند می شوم. توی کشوی پاتختی گردوغبار گرفته ام را نگاه می کنم. بلیتم سر جایش هست، همین طور گذرنامه ام که قرار است من را به نامزدم برسانند. قرار شده بود، تمام کارها را با سرعت مافوق صوت انجام دهم. دلش را خوش کردم به این که زودتر به هم خواهیم رسید.

چطور به او بگویم همه ی تلاش های چندماهه ام پاک شده، بی هیچ راه برگشتی. برمی گردم سر لپ تاپ بینم در این زمان کم چه کاری می توانم. اشک هایم سرازیر می شوند؛ ولی چاره ای ندارم. دوباره شروع می کنم، هر چند ممکن است دیگر آن نتیجه ی قبلی را نگیرم.

زنگ می زنم تا از پرین کمک بخواهم. موبایلش خاموش

است. با خانه شان تماس می گیرم. پدرش از بین سرفه های مکرر پای گوشی به من می فهماند که پرین پیش او نیست. چهره ی دوست داشتنی نامزدم با آن خطوط منحنی مهربان جلو چشمم می آید. تابه حال، هیچ کس اندازه ی او نتوانسته شاد و سرگرم کند. گذشته ام آن قدرها برایش مطرح نبوده. توی مدت کوتاهی که ایران بود، سعی کرد خودم را بشناسد، همینی که الان شده ام و هستم با تمام سلايق و عقايدم.

برخلاف یزدان که از اول همه چیز را در مورد من دانست. یزدان از فامیلهای دور پدری ام بود و خبر داشت که مادرم از بچگی من را انداخت توی دامن پدرم و خودش رفت آن طرف آب، پیش قوم و خویش های باکلاسش. پدر بعد از قبول شدنم، سکنه ی مغزی کرد و دو هفته بعدش فوت کرد. بعد از خاک سپاری، سرخاکش نمی رفتم تا یادم نیافتد برای ابد از پیشم رفته.

یزدان حتی می دانست که تصمیم گرفته ام کودکی به دنیا نیاورم. به او هم دیگر نمی توانم رو بیندازم؛ از وقتی که نامزدی ام را اعلام کردم، حس می کنم دیگر نباید از او توقعی داشته باشم، حتی توقع کارهای کوچکی که گه گاه از دستش در می رفت و من می گذاشتم پای تسویه حساب های دوستانه.

دلم بدجور آشوب می شود. یزدان کلید اینجا را داشت برای مواقع ضروری. نکند یزدان خواسته من را از رفتن منصرف کند. پوستر محبوبم را پاره کرده و خواسته عذابش را سرم نازل کند، فایل هایی را که ماهها درگیرشان

همان قیافه‌ی مسخ شده‌ی همیشگی نگاهم می‌کند و با نرمش و لرزش خفیفی در صدایش می‌گوید:

- متأسفم. ولی چرا الان؟ خیلی درگیرم و بقیه‌ی حرفش راسعی می‌کند با چشم‌هایش بگوید.

با موهای فرفری‌اش به بره‌ی معصومی شبیه شده. بی‌تعارف مثل قبل‌ها، مثل سال اول ارشد، هیچ‌وقت بیش از حد برای کسی مایه‌نمی‌گذاشت.

تو‌ها گشوده نمی‌شوند. برعکس، بیشتر و بیشتر گیج می‌شوم. نمی‌توانم آنچه ذهنم را به هم ریخته بیرون بریزم، طرز بی‌گناه نگاهش شک انداخته به جانم؛ می‌ترسم. بلند می‌شوم. یزدان با لبخند کج و از ریخت افتاده تا دم در بدرقه‌ام می‌کند و در آخرین لحظه یادش می‌افتد کلیدخانه‌ام پشت در، به جاکلیدی آویزان است؛ آن را به من پس می‌دهد.

نرسیده به خانه، پرین زنگ می‌زند. صدایش گرفته. مثل روزهایی است که «گل» زده، ولی لحن‌اش شارژ نیست. این چیزها را از پشت تلفن هم می‌توانم بفهمم. من و او و یزدان سه نفره، سفر کویری هم رفته بودیم و همان وقت بود که فهمیدم وقت‌هایی که از هفت دولت آزاد است و زیاد حرافی و سبکسری می‌کند «گل» زده. برعکس او، ما دو تا میانه‌مان با آرام‌بخش جور بود و در سکوت رنج‌هایمان را می‌کشیدیم. رنج‌های یزدان هیچ‌وقت از حد فلسفه و هستی‌شناسی فراتر نمی‌رفت یا شاید وانمود می‌کرد. ندیدم بخواهد به جمع سه نفره‌مان. کسی را اضافه‌کند. به همین که با هم بودیم قانع بود و از جمع‌های پرشر و

بودم را پاک کرده. او هم به اندازه‌ی من کارهای دالی را دوست داشت. موضوع ژوژمان نهایی هردوی‌مان کارهای سوررئالیستی‌اش است. دردم می‌گیرد. دست‌هایم را روی شقیقه‌هام می‌گذارم؛ انگار این چکش بی‌وقفه نمی‌خواهد تمام شود.

در تودار بودن یزدان شکی نیست. بعضی از این تو‌ها را در خلال دوستی چندساله‌مان رفته‌ام، گشوده‌ام؛ ولی آدم‌ها در بدترین وقت‌های‌شان، آن خوی واقعی‌شان را نشان می‌دهند. بدترین وقت او شاید حالا باشد. هرچند او هیچ‌وقت نه از من درخواستی کرد و نه من آن‌طور‌ها دلم لرزید. او همیشه می‌دانست، طرفدار کسی هستم که من را از اینجا ببرد و ظاهراً قبول داشت خودش این امکان را ندارد. ولی هیچ‌کس از دل دیگری که خبر ندارد. دارد؟ ما سه نفر، همیشه همان سه نفر بودیم تا اینکه نامزدم را چند ماه پیش در یک مهمانی دوستانه دیدم.

تا خانه‌اش، تاکسی در بستم می‌گیرم، برای این که مرتب تاکسی نایستد، مسافر سوار کند و حواسم پرت شود. باید فکر کنم و بدانم چه چیزی از این دیدار می‌خواهم دستگیرم شود. با کمی تأخیر در را باز می‌کند. خانه‌اش بوی عجیبی می‌دهد.

با دست‌هایش مسیر ورود را نشانم می‌دهد. روی یک صندلی نرم می‌نشینم؛ روبه‌رویم می‌نشیند و سراپا گوش سکوت می‌کند. بوی خفیف سیگار است و بوی عطرتلخی مردانه که خوب در هم... توضیح می‌دهم، درخواست کمک می‌کنم و منتظر واکنشش می‌مانم. با

شور پسرانه دوری می کرد. بین خودمان هم، از همه کمتر حرف می زد. مادرش هم کم حرف بود، گه گاه که به پسرش سر می زد، با هم می دیدم شان. معلم بازنشسته ای که در مدرسه غیرانتفاعی، دفتر دار شده بود. آن قدر به چشم و ابروی هم تسلط داشتند که نیازی به گفتن نبود.

پرین می گوید؛ می خواهد امشب را بیاید. از خدا می خواهم، برایم مهم نیست با پدر بیمارش قهر کرده سر کارها و ایده های بچگانه یا هر چیز دیگر. با فشار روحی که از دیشب دارم تحمل می کنم، پرین نقش مسکن دارد. حتی اگر مسکنی باشد که تاریخش تمام شده باشد، جواب می دهد.

دارم فکرم را متمرکز می کنم، چطور کار ژوژمان را در این فرصت کم، شده حتی با نمره ی کم پایان دهم. دیگر اهمیتی ندارد. مهم به آخر رساندن کار، قبل از تاریخ پروازم است.

زیر چشم های پرین پف کرده و رنگ اش پریده. معلوم است زیاد گریه کرده و نخوابیده. من را بگو که می خواهم با لحن سبکسرانه اش حال ام را عوض کند. موهای کوتاه اش چرب چرب است و رنگ کاهی شان رو به زوال. دوست ندارم دوباره سرزنشش کنم تا با پدرتنها و سرطان اش بهتر باشد؛ خودش عقل دارد آن هم به اندازه ی کافی. اهل قهوه فوری نیست. برای خودم تنها درست می کنم. شام نخورده می خواهد بخوابد. انگار یک تن نزار و خسته برای خواب آورده تا با من به اشتراک بگذارد. توی خواب و بیداری به حرفهایم گوش می دهد، نمی دانم فهمیده

ازش کمک می خواهم یا نه؟ تخرم را به او می دهم و خودم به امید این که فردا روز بهتری باشد و پرین کمک کند، می روم سراغ لپ تاپ. تا نیمه های شب کار می کنم و نمی دانم کی آمده ام کنارش روی تخت دراز کشیده ام. پرین در را باز گذاشته و رفته. در را نمی بندم و دوباره برمی گردم سر لپ تاپ که سروکله اش توی آشپزخانه پیدا می شود؛ خرت و پرت هایی خریده برای صبحانه. انگار خواب از نو ساخته باشدش، داد می زند:

- هوی مدی! دیشب کارت که تموم شد، اومدی می خواستی بلیت و پاس تو پاره کنی. خودتم می فهمی چه مرگته؟ خوب شد خوابم سبک. ازت گرفتمش نکبت! یزدان گفته بود فازت عوض شده، باورم نشد.

- داری دستم می ندازی پرین؟ می خندد و سکوت می کند. مستقیم به چشمهایم خیره می شود؛ انگار غریبه ای را نگاه می کند.

نگاهم را به جای دیگری می چرخانم. برمی گردم به اتاق تا وضعیتی که غافلگیرم کرده را هضم کنم یا بجوم و تف کنم بیرون.

مدیا! تو نمی تونی از سد یزدان بگذری! این صدا انگار از آن ور شکاف، در سرم می پیچد. دلم می خواهد خفه اش کنم. صدای جدیدی است. اسکایپ ام زنگ می خورد، نامزدم پشت خط است.

حوریه رحمانیان

ندامت بعد از یه اشتباه زود
فراموش می‌شه. کاش یه آپ بود
میزان خودبه‌فحش‌کشی‌ام رو
ثبت و قبل تکرار همون اشتباه
یادآوری می‌کرد.

@ChistaRasouli

هر جایی که بودید و دیدید
وقت‌تون در حال تلف
شدن، کوله‌تونو بردارید
و برید، شک نکنید جای
بهتری وجود داره.

@Fatemeh_h_93

گاهی دلت می‌خواد بلند سر دور
و برپا داد بزنی و بگی باباجان: این
چیزا که هی سرچ می‌کنین تو
زندگی آدم، اسمش حریم شخصیه!

712



فاطمه‌ها

نمی‌گنجید. آن روز حال‌ام حساسی گرفته شد و تا آخر وقت نتوانستم لحظه‌ای از فکرش بیرون ببایم و تا شب هر لحظه چهره‌اش در مقابل چشمان‌ام بود.

روز بعد به محض ورود به کتابخانه دوباره به یادش افتادم. سراغ کارت فرهنگی‌اش رفتم و از لیست کارت‌ها خارج‌اش کردم. پیش خودم فکر کردم چه می‌شد اگر این دختر یک بار دیگر از این در وارد می‌شد و کتاب می‌گرفت ... هنوز به آرزوی بعدی درباره فاطمه فکر نکرده بودم که در آستانه در کتابخانه حاضر شد. نزدیک بود قالب تهی کنم و شبیه فیلم‌ها تصور می‌کردم دارم خواب می‌بینم و یا خیالاتی شده‌ام. خودش بود، زنده و سالم. هنوز با خودش احوال‌پرسی نکرده بودم که مادرش از راه رسید. هر چه در این روزها اتفاق افتاده بود را برایش با آرامش تعریف کردم و گفتم که غیبت شما بر پیام تسلیت روزنامه صبح گذاشته بود.

مادر فاطمه گفت که چند روزی به بندرعباس رفته بودیم و در همین روزها، دختر عموی فاطمه که هم‌نام او بوده در سانحه تصادف در شهرستان لار فوت کرد. سه روز هم برای مراسم خاک‌سپاری به لار رفتیم و این پیام تسلیت از طرف اقوام بوده است. آن روز از این که فاطمه را سالم و سرحال دیدم بسیار خوشحال شدم و برای او و خانواده‌اش آرزوی سلامتی و طول عمر کردم.

روزهای سرد زمستان با حضور گرم اعضا که بیشترشان از دانش‌آموزان هم‌جوار کتابخانه بودند، سپری می‌شد و من هر روز منتظر ورودشان بعد از تعطیلی مدرسه بودم. فاطمه دختر عینکی بامزه‌ای که عضو ثابت و فعال کتابخانه و شاگرد اول کلاس‌شان بود، هر روز تا آمدن مادرش وقت‌اش را در کتابخانه می‌گذراند. من هم به حضور روزانه‌اش عادت کرده بودم و ناخودآگاه هر روز انتظارش را می‌کشیدم. آخرین بار که دیدم‌اش، کتاب‌هایش را تحویل داد و چند کتاب امانت گرفت و با مادرش رفت.

چند روزی گذشت و فاطمه به کتابخانه نیامد. اوایل نیامدن‌اش را پای درس خواندن‌اش گذاشتم و با هر دلیلی خود را قانع کردم. در آخرین روز هفته که مدرسه تعطیل شد و باز هم نیامد، با منزل‌شان تماس گرفتم، اما کسی پاسخ نداد. تصمیم گرفتم روز شنبه به مدرسه‌شان زنگ بزنم. روز شنبه ساعت هشت و نیم، روزنامه محلی شهرمان را که همیشه از یکی از اعضای کتابخانه که روزنامه‌فروش بود دریافت می‌کنم، ورق می‌زدم. یک‌باره خشک‌ام زد: «خانواده محترم کامیاب، با نهایت تأسف و تأثر درگذشت ناگهانی غنچه‌ی نشکفته‌تان فاطمه کامیاب را خدمت‌تان تسلیت عرض می‌کنیم.»

دیگر نتوانستم بقیه متن را بخوانم. برایم غیر قابل باور بود. خیلی ناراحت شدم و به تنها دلیلی فکر می‌کردم که در باور من برای غیبت‌های فاطمه

اشرف تقدیری

بهانه‌های عاشقانه در الف

با اعلام ساعت ۲۶:۰۶ دقیقه، جلسه ۸۹۷ انجمن ادبی شروع شد. این یک تانگوی سه نفره بین من و محمد خواجه‌پور و علی اکبر شاه‌محمدی است. محمود هم بعد آمد. حواستان باشد که تا جلسه ۹۰۰ چیزی نمانده. برنامه‌هایتان را برای این جلسه با دبیران انجمن در میان بگذارید. با خبر برگزاری کارگاه گزارش‌نویسی و روایتگری شروع می‌کنیم. خواجه‌پور و من این کارگاه را برگزار می‌کنیم. بخش اصلی این کارگاه، شام بعدش است. این یک گردهم‌آیی برای خبرنگاران منطقه است. کسی اگر دوست داشت بیاید، با خواجه‌پور هماهنگ کند. حالا برویم سراغ آثار. با غزل آقای فتاحی شروع کنیم:

من می‌گویم نمی‌دانم چقدر شاعران روی زبان و روانی شعرشان دقت می‌کنند. توی سطر سطر این شعر می‌توان سنگینی وزن و قافیه را روی زبان شعر حس کرد. محمد می‌گوید من انتظار داشتم نگاه به شعر هم به‌روزتر باشد، نه اینقدر سنتی. اینجا انگار همان نگاه سنتی که وقت دلتنگی باید شعر گفت تکرار شده است. علی اکبر هم موافق است. می‌گوید: «تصویرها با کلمات و ترکیبات خوبی منتقل نشده‌اند. البته همین مساله که ما داریم روی زبان و نگاه و تصویر صحبت می‌کنیم، نشان می‌دهد که شعر مهدی فتاحی حداقل وزن و قافیه را دارد. یعنی شعر استانداری در این سنت است، و ما انتظار داریم از این تمرین‌ها رد شود و تمرین‌های سخت‌تری را تجربه کند.» الان بحث

درباره کلمه‌ی «سیر» در مصراع آخر است. همین طور روی کلمه «نفیس» که جزو ذات جمله نیست (این را محمد می‌گوید، خداییش جمله ذات دارد؟) شعر را با اجازه شاعر ساختارشکنی هم کردیم. به این نتیجه رسیدیم که آقای شاعر دارد ادای شاعر دلخسته را در می‌آورد. حالا برای چه را نمی‌دانیم! کاش بود تا اینجا ازش اعتراف می‌گرفتیم.

دکتر رحمانیان در گروه تلگرام الف می‌نویسد: قافیه‌ها هم نوآوری ندارند. آقای فتاحی قبلاً از این نوع قافیه استفاده کرده بودند و دم دستی است.

محمود غفوری می‌گوید: این واژه «سیر» تو مصرع آخری خیلی تو چشم می‌زنه انگار. من یاد زبان محلی بعضی شهرها افتادم که میگن «سی کن!» البته از یک طرف هم خوبه چرا که یه معنی عرفانی به چشمها داده. مثل این کتابهای عرفانی که در مورد «سیر و سلوک الی الله» نوشته شده. در کل پنجاه پنجاه است بنظرم. البته رو «مشام» و «نفیس» هم می‌شه گیر داد و هماهنگی یا ناهماهنگی اون با کل شعر.

مریم انصاری هم در گروه می‌نویسد: معمولاً قافیه‌هایی مثل «عاشقانه و بهانه و...» که در شعر دیگر شاعران به وفور استفاده شده و تازگی و بکری گذشته رو نداره بهتره با ردیفهای تازه و خلاق ترکیب بشه تا تازگی شعر رو بالا بره. یا هم بار معنایی و تازگی رو به روی دوش ترکیبها و فضاهای تازه بیاندازیم که در این شعر در جاهایی سعی شده مثل «برای چاره‌ی سردردهای ناخوانده...» و استفاده از کلماتی مثل «مرغ عشق» در غزل امروزی کمی قدیمی و نامناسب به نظر میرسه.

حالا برویم سراغ عاشقانه بعدی. شعری از یعقوب فیروزی. اولین سوال درباره مصارع دوم است که توی



پرانترز گذاشته شده است، ولی معلوم نیست از کجا تضمین شده است. گشتیم و پیدا کردیم (هر چند خود شاعر بهتر است این را ذکر کند)

الآن بحث درباره نسبت شعر آقای فیروزی با شعر سید مهدی موسوی است. آیا نسبتی وجود دارد؟ بیت‌های شعر فیروزی هنوز منفردند. از روایت هم رگه‌های کم‌رنگی وجود دارد. طنز خاصی (یا زیادی) هم در شعر فیروزی وجود ندارد.

مریم انصاری می‌نویسد: «به نظر من آقای فیروزی تحت تاثیر شعر مهدی موسوی این شعر رو گفتن. نه این که فقط یک مصرع رو تضمین کرده باشن. کلا ساختار فکری شعر منظومه»

دنبال این هستیم که آیا این شعر اصلا ادعایی در مورد پست‌مدرن بودن دارد یا نه؟ بحث درباره‌ی محتوای شعر است، که در آخر هم تکرار شده است: رابطه در

نقطه‌ی قطع شدن. نگاه دوگانه‌ای که به سمت معشوق الآن هست. از یک طرف عاشقانه و از یک طرف تنفرآمیز. مساله اینجاست که ما روایت یا حرکتی در بیت‌ها نمی‌بینیم و مضمون تکرار شده است. دست شما درد نکند آقای فیروزی. بحث خوبی راه انداختی.

یادداشت‌ها و خاطرات کتابدار را هم خواندیم. درباره‌ی پایان خوش این خاطرات بحث شد. دکتر رحمانیان در مورد صفحه‌ی تاب با خاطرات کتاب می‌نویسد: دنبای خانم تقدیری یه جور خاصیه. خوبی‌هاش انگار انتها نداره.

شاید از یک جور ساده دیدن همه‌چیز ناشی می‌شه. هر چی هست کودک درونش دوست‌داشتنیه. و در نهایت، اینستاگردی. با پذیرایی مکتوش، جلسه روبه پایان می‌بریم.

بعدن یعقوب فیروزی در گروه الف می‌نویسد: «ینی تا شو سرود فرتی بزه تک الف!» و ما هم می‌گوییم برود یقه‌ی عباس امانی را بگیرد که شعر را برایمان فرستاده.

و شاعر می‌گوید که شعر مهدی موسوی را اصلا نخوانده و فقط همان یک بیت را روی یک تصویر دیده. پس ما بیراه نگفته بودیم که شعر شما با اشعار سیدمهدی موسوی خیلی قرابت نداره. ولی پیشنهاد می‌کنیم که بخونی.



اعطای درجه‌ی یک هنری به شش نویسنده و شاعر

مرتضی سرهنگی، بلقیس سلیمانی و علیرضا کمره‌ای درجه‌ی خود را حضوری از سید عباس صالحی دریافت کردند و درجه‌ی محمدحسین مهدوی (متخلص به م. مؤید)، مفتون امینی و مجید قیصری برای آنان فرستاده شده است.

درجه‌ی هنری با نشان هنری متفاوت است. نشان هنری را رئیس‌جمهور اعطا می‌کند و ساز و کاری متفاوت دارد. اما اعطای درجه‌ی هنری بر پایه‌ی مصوبات شورای عالی فرهنگی در مورد صدور مدرک به خبرگان بدون مدرک انجام می‌شود. دارندگان درجه‌ی هنری از تسهیلاتی از جمله در تاسیس آموزشگاه و صدور مجوزها برخوردار می‌شوند.

به گفته‌ی صالحی، بیشتر کسانی که در سال‌های گذشته به اخذ درجات هنری نائل شده‌اند، کسانی بوده‌اند که خود متقاضی دریافت درجات هنری بودند. اما در دوره‌ی جدید، روش دومی نیز مورد نظر بوده و افراد برجسته‌ی هنری - ادبی شناسایی شده‌اند و پس از گردآوری سابقه‌ی فعالیت‌های ادبی - هنری، شورای ارزشیابی در مورد آن‌ها تصمیم می‌گیرد و، در صورت تمایل خود نویسندگان و هنرمندان، به تطبیق درجات هنری متناسب اقدام می‌کند.

دبیر شورای نظارت و ارزیابی هنرمندان نیز گفته: به منظور پُر کردن شکاف بین نظام اداری و نظام دانشگاهی و شناسایی هنرمندان در سیستم اداری، کمیته‌ی ارزیابی هنرمندان تشکیل شد تا سیستم اداری ما توانایی شناسایی هنرمندان را داشته باشد.

منبع: ایسنا AhAt/yon.ir





گاهی دوست داشتنی می‌شه که زوم آوت بزنی و بری از بالا به چیزایی رو زیر نظر بگیری مثل لذت بچه‌ای که به دستش تو دست مادرشه و با به دست دیگه به لالی پاپ قرمز و لیس می‌زنه، مثل قطره قطره آب خوردن به پرنده از حوض، مثل والیبال بازی کردن بچه‌های به محله، مثل پدری که واسه افطار حلیم گرفته و می‌بره خونه، مثل معصومیت و لبخند و ذوق و بخشنده‌گی و مهربانی و شادی، مثل عشق من به مادر بزرگم.

همه‌ی این‌ها رو از بالا دیدن، دیدن داره.

گاهی هم این دوست داشتنی می‌شه که به صحنه رو از پشت سر ثبت کنی، پشت سر به چندتا دوست که بعد از یک روز گشتن کاشان الان اومدن لبه‌ی دیوار نشستن، پاهاشون رو آویزون کردن و به بیشترین چیزی که دقت می‌کنن دلیل پرواز دسته جمعی پرستوها دور حیاط مسجد است.



@Asal729

